

نام کتاب: آرش
نویسنده: بهرام بیضایی
نقاشی: فوزی تهرانی
منبع: پایگاه ادبی شفیقی



بهرام بیضایی

آرش



چاپ اول: ۱۳۵۶
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ سوم: ۱۳۶۹
چاپ چهارم: بهار ۱۳۷۳



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۴۶۱۱۱۷

بهرام بیضایی
آرش
نوشته سال ۱۳۴۲
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
چاپ دیبا
تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

آرش

روایت برای روایت، برای رستم‌بازی، و دیگر اجراها.

۱

ایشان، مردان، مردان ایران، بادل خود، بادل اندوهبار خود
میگویند: ما اینک چه میتوانیم؟ که کمانهامان شکسته، تیرهامان بی نشان
خورده، و بازوهایمان سست است. و راست و چنین بود. زیرا که ایشان
از جنگ دراز آمده بودند. که جنگ درازشان سخت بود. که تیرانداز
از تیر، و کماندار از کمان پیدا نبود. و بی نشان مردها هزار هزار، از
سرزمینهای دور دور آمده بودند. از سرزمینی که کمان خوب دارد، یا
آنکه کمندهاش سخت تابیده. از آنجا که برش چهار گونه باد میوزد،
یا دشتی که درش پر آبترین رود میرود. و چنین، هر کس از هر جا آمده
بودند. اما از ایشان - از مردان - هرگز به سرزمین خود باز نگشتند،
هیچ! و دلها پرانده؛ که آسمان تاریک بود. که آسمان خود

۵

پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر میبارید. و جز آذرخشی چند، و جز آذرخشی چند، هیچ روشنی بر جنگ و مرد جنگ نبود. و چگونگی از زمین سرخ گیاه سبز بروید؟ پس هیچ گیاه سبز از زمین سرخ نرسد. و درخت سبز زرد، و گل سرخ سیاه شد. و هر مرد گیاهی توفان زده بود کیش پاک ریشه خشکیده.

۲

و او - آرش ستوربان - در اندیشه‌ای دراز بود. پیشانی پرچین، به سر پرده‌ی دور [که به لبخند مرد پست میمانست] چشم دوخته. او دمی پیش کالبد اسبی خونین را در خاک کرده است. و اینک غبار سرخ را مینگرد از زمین جنگ برخاسته، کیش باد می‌برد. او به دشت مینگرد غمناک، و هیاهوئی میشنود که آشنا. او از پدرش میداند که شکست همیشه بربک گونه است. و در این غبار سحر گاهی مینگرد مردان را؛ مردانی که هزار هزار، از سرزمینهای پر کوه و دشت [بر کوه ابر، بردشت رمه] آمده بودند، و می‌اندیشیدند که به دشتها و کوههاشان [کوهها بلند، دشتها بزرگ] باز می‌توانند گشت. پس شیهه‌ای بلند، و اسپی را

۶

سم به زمین، و زمین پر شده از پاره‌های تن، و زمین را تن پر شده از زخمهای نو. و او - آرش ستوربان - زانو به زمین میکوبد، و خاک را چنگک میزند خونین. پیش چشم او پیکار - و بانگک طبلها، و آوای سنج و کوس، و غرش انبوه‌های جوشن پوش. و او چشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشید گریخت. که ماه پنهان شد. که کوهها جنبیدند. که دشتهای تنگ. که آسمان به پائین شد، و زمین راست بالا رفت. زبس که بارش ابر، زبس که غرش باد، زبس که تابش تندر، البرز سر از خواب برداشت. البرز که راز جهان با اوست، که بر نخستین گردش خورشید گواه راستین بوده است. که در پای خود مردان را مینگرد، که زائیده می‌شوند و زائیده می‌شوند. و باز می‌بیند که می‌میرند و می‌میرند. و او - البرز بلند - چه بسیار با گردش خورشید و زایش مرد اشگک فشانده است. تنها اوست که نیک میداند زندگی مردان یک، دو، هزار - ناچیز است، و هر چیز دیگر از آن ناچیز تر. و البرز، آن بلند پایه‌ی هفت آسمان، و البرز - آن که به بلندی بلندترین است - سر از خواب برداشت؛ و چنگک را دید که مردان - پا بر زمین، سر بر آسمان - با خشمشان به شمشیر می‌زنند و شمشیر می‌زنند. و چون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد، در آن تیرگی که سپید از سیاه پیدا نبود، و مرد از مرد، فریادها شنید و فریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. و البرز - آن بلند

دارنددی رازها - همه را شنید و خاموش ماند. و غم هر مرد در دل او
به سنگینی البرز بود.

۳

اینک ازدل غبار آوازی. پیش میاید؛ نزدیک. ودستی غبار میراند؛
سردار. بریک پای خود ایستاده، و پای دیگرش چوبین. و شمشیر را
عصا کرده. چهار آینه بند زرهش می درخشد اما سرخ، میگوید: هان تو
تیر انداختن خوب میدانی، و کمانت از پشت آسمان خمیده تر است.
ای کشاور، یک تیر، یک تیر تو - اگر بیندازی - تا کجا می رود؟
و آرش می نگرد که کشاور برخاست. از پس آن غبار می نگرد که
مرد کماندار چون کوهی از زمین برخاست. با جامه‌ی چرمینش دریده.
غبار بر گیسوی انبوهش نشسته. و ریش سپیدش سخت ژولیده. بازویش
به ستبری ده بازو. تسکینه اش بر کمان پسولادش. و می شنود که سردار
میگوید: هان تو کمان کشیدن نیک می دانی، و تیرت بال سیمرخ دارد.
ای کشاور یک تیر - یک تیر تو - اگر با همه‌ی نیرو بیندازی تا کجا
می رود؟

۸

و او - كشواد - گفت: يك فرسنگك.

و خروش از سپاهيان برخاست. ايشان به فریاد بلند می گفتند :
ای كشواد پیش برو . به سوی تورانیان. كه گروهشان به گروه دیوان
میماند. و به ايشان بگویی كه تو تیر خواهی انداخت. تا هر كجا تیر تو
برود تا همانجا از آن ایران است. تا هر كجا تیر تو برود ای كشواد.

سردار می گوید: اینك فرمان.

و كشواد می غرد: نمی برم.

پس سردار از دل آن غبار به او می نگرد سرخ: ای كشواد باد

می وزد، و من پاسخ تو نشنیدم.

كشواد می گوید اما آرام: شكست را يك تن نخورده است. ما
همه باخته ایم. اما اگر من تیر بیندازم نفرین آن مراسم است. فردا آنها
كه در گرواند خیل خیل می نالند كه تیر كشواد ما را به دشمن وا گذاشت.
آنك سردار بربك پای خود نعره می كشد: ما برای هر پهنای صد
مرد داده ایم. و اینك تیر تو يك فرسنگك بیش می رود.

و كشواد در دشت می نگرد به شكوه: يك فرسنگك چیز ناچیزی

است. اینك كشوری از دست رفته است.

پس سردار پیشتر می آید چهره اراغون کرده: هنگام كه چاره

نیست این خود امید است ای كشواد. امید كه لختی بیشتر آزاد کنیم.

این می پرسد: آزاد؟
و او: از بندگی!
پس کشواد می غریب بود سهم: پیش از این دشمن آیا بندگی نبود؟
و سردار از خروش می ماند. در باد می نگرد - و از دل غبار پنج
سر کرده پیش می آیند.
کشواد سربه زیر می افکند: مارا شکست ندادند. از این پیش ما
خود شکست خورده بودیم.
و آرش ستوربان آفتاب را می نگرد تیره، کز پس پشت آن بلند،
آن گوه، سر بر آورده. در غبار سایه هائی - دور - می خزند؛ زندگان و
مردگان با هم. از مرداب پرنده ای آواز می دهد. و اینک سردار چون
سایه ای به سخن آغاز می کند: تو از که سخن می گوئی؟ مردمی که از
آنانی از تو نیستند. چه کسی گفت کسانی که دوست میداری دوستدار
توانند؟ تو آن چرخ ارباب ای که در غبار فرو ماند. بنگر ای پهلوان که
چگونه اش به آتش می کشند، هر چند زیر بار آنان شکست. این جنگ
را من نخواستم. من خود بازیچه ای این پیکارم. آنگاه که باید یگانه
می بودند بیگانگی کردند؛ هر کس خود را اندیشید. هر یک به راه خود
رفت. بسا پهلوان نام آور که تنها ماند. بسا تنهای تناور که به خاک افتاد.
دلاوران کجا هستند؟ آری این بیداد از ماست و بیداد گران ما ایم. تنها

شکست بودشان که هماواز کرد. اینک سنگ بر سنگ مویه می کند که
مارا از بند ایشان رها کنید. چه جای درنگ؟ گوش من بر بهانه‌ها بسته
ست، و من باتو می فرمایم ای کشواد که خردمندی، هر چیت دلاوریست
گرد آور، این تو این پیمان.

و کشواد در باد مینگرد: با این تیر هیچ دگر گون نمی شود.
سردار فغان برمی آورد: آیا تو دشمنان را نمی بینی که از نیزه-
هاشان جنگلی ساخته اند، و بی تاب تر از خیزابهای دریسای دل آشوب
هر دم آرایشی خوفناکتر می آورند؟ دشمن میتواند نابودمان کند.
و کشواد می غرد: اومان باریشخندی نابود کرده است. یک تیر
چه میتواند بکند؟ پیمان برای چیست؟ آن چرک جامگان میدانند که تیر
ما، از آنچه ماراهست دورتر نخواهد رفت.

بس این تلخ مینالد: دشمن خیره است ای کشواد و ما چیره نیستیم.
و کشواد همچنان بآباد: تا مرزی که بود کرور کرور در گرواند.
سردار چهره درهم می کشد؛ دژم: رهانیدن ایشان از ما ساخته
نیست.

اینک خروشی: ولی کدام کس آنها را به اسیری داد؟
آنک نیزه‌های نور در هزارجا به زمین می کوبد. پرنده‌ئی افغان
برمی‌آورد، اینجا و آنجا چندین تن به خاک می افتند. در میان زمزمه‌ها

پیری مویه آغاز می کند، و در پی او مردان مانده‌ی چندین تیره و تبار: چه بخت کوتاهی باماست، تافرو رفتن این آفتاب. برای ما مردان از مردی چه مانده است؟ ماریشخند گیهانیان شدیم. آیا دخمه‌های تیره‌ی مرگ سزاوارتر نبود؟

ناگاه سردار سر بر می‌آورد، میخروشد و بر پای می‌شود، غران می‌غرد؛ نفیرکش و هول‌آور: هان ای مرد، ای پهلوان بیم‌آور. برخیز! این پیمانی است گذاشته.

و کشواد در چشمان او می‌گوید: من با کسی پیمان نکرده‌ام.

[پس کشواد کمانش را برزانو می‌شکند و می‌اندازد.]

سردار خیره می‌ماند: هان، این فرمان سرور تست!

و کشواد می‌گوید: در شکست هیچکس به دیگری سرور نیست.

پس آن سردار - تیغش در مشت - فریاد می‌کشد: ای کشواد به

دیگران بندیش.

و کشواد بسی خویش می‌شود: چه کسی گفت من به دیگران

نمی‌اندیشم؟ هان اینت پیمانی بین سروران، و با پیمان زندگی مشت

بندگان. در گروتیری، که چون رها شود همه این یا آن راست. اما

بندگی خود برجاست. اینک خیل خیل در گرواند. اما آنکس که گفت

ای کشواد تو تیر بینداز، در اندیشه‌ی ایشان نیست. او خسته است و

میخواهد باز گردد تا بر آساید. ولسی من خویش را هیچ از ایشان جدا نمی‌دانم. اگر آزاد کردنشان نتوانم پس با ایشان میمانم.

چنین گفت، و اینها به شکوه!

سردار میماند، و با همه‌ی اندوه خود با باد میگوید: فرداست که لگد کوبمان کنند.

کشواد دیگر پشت کرده است: من به سم اسپان تن می‌دهم و به این پستی نه.

وسپس دور می‌شود. دردل سرخ این غبار او دور می‌شود. و آرش مینگرد که پنج سر کرده نزدیک میشوند، تاسردار. پس چشم مرد ستوربان در غبار مینگرد. کشواد را میجوید از دنبال و نمی‌یابد. ناگاه درپی او میدود. او را به نام میخواند. کشواد از راه میماند. بادست غبار را از پیش چشم میراند تا براو بنگرد. اما چیزی نمی‌بیند [می‌بندارد که بادی وزیده است] و بر راه میرود، تادرختی سوخته. آنک کنار برج، و این اسپه چاک شده از پیکان، و اینجا آرش براو راه می‌بندد:
- ای پهلوان!

و پهلوان میماند، در وی مینگرد و میگوید: نام من کشواد است.
او گوید: نامت بلند باد، من در کنار تو بوده‌ام.
و کشواد پاسخ میدهد: من هرگز ترا ندیده‌ام.

مرد ستوربان گوید: من از شبانان این بسوم بوده‌ام، که اینک
ستوربان سپاهم.
کشواد میگوید: هان ستوربان، درراه من چه میکنی؟
واو باهمه‌ی شور خویش میگوید: من ترا می‌ستایم ای کشواد.
ناگهان همه‌ی اندام مرد میلرزد، در وی مینگردد و گره‌ی در
گلویش راه سخن می‌بندد. سخت میگوید: کنار برو.
آرش باشرم سر می‌افکند، و مرد دور میشود. با گامهای سخت
بلندش در غبار - و از دل غبار آرش میشوند که او را به نام میخوانند.
گوش تیز میکند، و این جز دیدبان برج چوبین نیست:
- ای آرش، ایشان به جای پیک مردی می‌جویند. من گفتم که
تو زبان دشمن را نیک میدانی و پیغام بی‌کم و کاست میری، اینک باز
گرد و در غبار بنگر.
پس آرش سر میگرداند، و این سردار است که از دل غبار او را
پیش میخواند بانشانه‌ی انگشت. و او پیش میرود.
- ای آرش تو سپاه‌ی نیکونشی، اما ستوربانی نیک بوده‌ای.
اینک که ستوری‌نمانده است بیا و پیک ما باش با دشمن. هان پیش برو.
و به ایشان نگوی که یک روز بسیار اندک است، و ز نهارشان تاخفتن این
خورشید ما را بس نیست.

و آرش به دور مینگرد. در آن سوی غبار خیل دشمن را مینگرد
انبوه؛ خنده‌ها بر لب، جامشان در کف. با سراپرده‌ها بر آورده، و نیزه-
هاشان راست بر دسر ابرده.

۴

آنك زمين. و زمين تيره . و بر زمينی چنین تیره، روز گاری
خانه‌های ما روئیده بود.

۵

پس آرش میدمد در گاو دم. شاه توران چشم از آفتاب میگیرد،
بروی مینگرد سهم، و چشمانش سرخ چون آفتاب. می‌خندد: آیا در
همه‌ی سپاه شما يك اسب زنده نبود؟
آرش واپس را مینگرد: اسب من به‌چراست.
و او: در کدام چراگاه نسوخته؟ [پس پیش میاید، بانگ‌هایش

دلدوز] - آن تیر انداز توئی؟
و آرش به او میگوید بازبان او: من مردکی ستوربانم که اینک
از دوست پیام آورده‌ام، بانسان این نگین سرخ.
شاه توران میبرد: پیک پیشین چه شد؟ او زخمگین بود.
و آرش بااندوه: او جان بهدر نبرد.
شاه توران در آفتاب می‌خروشد: هیچکس جان بهدر نخواهد
برد، مگر که گردن نهد! اینک پیغام بگذار؛ من سراپا گوش.
آرش گوید: زنهار یکروزه ما را بس نیست.
- بس نیست؟
- تیر انداز ما خسته است.
شاه در وی مینگرد: تیر انداز؟ مگر تونیستی؟
این گوید: من مردی ستوربانم.
و شاه می‌خروشد: اما شنیدم که گفتی توئی!
آرش بر خویش می‌لرزد: من نگفتم.
و او برمی‌آشوبد: این کیست که مرا دروغزن میخواند؟
و آرش پاسخ نمیدهد.
شاه توران میگوید آرام [و در نگاهش سهم آتشی]: نامت چه
بود؟

- آرش.

- و آن تیرانداز توئی.

آرش گامی پس میرود: نه. من هرگز تیراندازی نیکو نبوده‌ام.

شاه گوید: اینت نیکوتر! پس تو تیر بینداز!

آرش آنچه را شنید باور نمی‌کند: هان باد میوزد، و من این

سخنان نشیدم.

شاه توران میخندد: شنیدی آرش - و پیمان را تو به‌جا میآوری.

پس آرش با درنگ در زهرخند او مینگرد، دشوار میگوید:

من مردی ناچیزم. و ریشخند مردی ناچیز به‌شاهان برازنده نیست.

شاه توران غریب می‌کشد: به‌من پند میدهی؟

[وهفت سرکرده شمشیرهایشان را تیز می‌کنند.]

پس آرام: این ریشخند را سروران تو پذیرفتند.

آرش روی میگرداند: هرگز.

و او به زمین لگدهای سخت می‌کوبد: من تنگنایی گستردم تنگ

چنانکه به زنهار من آمدند، و من شان بخشیدم. آشتی خواستند. و من

پسندیدم. به‌هنگام پیمان مرز را در گرو تیری خواندم، و ایشان از ترس

خشم سختم پذیرفتند، و اینها همه با سوگندان سخت.

آرش با باد مینالد: ما خرد شده‌ایم.

و او می‌خندد: خردتر آنگاه که تو تبر بیندازی. آنکس که من فرمان میدهم.

آرش روی برمی‌تابد: من نه!

و او باز می‌خندد: چرا آرش؛ ما پیمان کردیم، اما نگفتیم تیر انداز را چه کسی برگزیند. اینک من می‌گویم، و به خداوندانم که بسراین استوارم.

آرش می‌رمزد: کوشش بیهوده می‌کنی ای شاه، ایشان نمی‌پذیرند. و او - پادشاه خشم‌آور - در چشم سپاه خویش مینگرد؛ زره در زره، درفش آبنوسشان در باد، و ایشان لب به‌خنده باز می‌کنند. آرش گنگ میماند: این پستی است.

و این پادشاه تورانی تلخ می‌خندد: آری آرش، آنان روزگاری ما را پست خواندند. بگذار اینک روزگار ما باشد. هان که تو آخرین تیر ترکش منی. بدان که می‌توانستم انبوه شما را از تیغ بگذرانم. این می‌پرسد: چرا چنین نکردی؟ و او از لبخند میماند: نه آرش. آنها باید بمانند و فرزندان را بگویند که از ما چه دیدند!

پس فریاد میکند: شراب [و شراب‌داران نزدیک میشوند].

آرش می‌گوید: من تشنه نیستم.

شاه چهره درهم می کشد - لختی درنگ - سرد میگوید: دلم بر تو به مهر آمده بود.

آرش باز میخروشد: من تشنه نیستم.

شاه توران سرخ بر وی می نگرد، و از خشم میلرزد: ای آرش نگفتی بیک پیشین چه شد؟

آرش فریاد میکند: او مرد!

شاه میگوید: به راستی که او از تو نیکبخت تر بود. من تو را صد بار نابود میکنم.

پس دور میشود، و آرش می شنود که مردی را به نام مسی خوانند. این نام به آرش آشناست. و اینک سایه ای از پشت پشت سر پرده ی سرخ پیش می آید تا شاه، و ازدیدن او لرزه ای در تن آرش. آرش گوش تیز میکند و می شنود: ای هومان، از آرش چه میدانی؟

و مرد - که به ستمی ده مرد است - میگوید: این نام را نشنیده ام.

شاه گوید: خداوند نام اینک اینجاست. تیز بنگر و بنگر که او چگونه تیراندازی است؟

پس هومان روی میگرداند؛ با چشم میجوید، و نگاهش پاک بیگانه. مردی رامینگرد خرد. تنها به پای ایستاده. در میان سواران پیاده ثی.

میگوید: من این مرد را هرگز در جنگیان ندیده‌ام.

شاه گوید: راست؟

او: و با سو گند!

شاه میخندد و فریاد می‌کند: باید پیامی بنویسیم ای هومان، آماده باش؛ پیامی به پارسی. پس دور می‌روم تا سرا پرده‌ی بنفش و بردر میماند: او از شما بود ای آرش، و اینک باماست.

آرش میدانند که زانوانش سخت می‌لرزد، و نگاهش پیر میشود. پس به خود می‌پیچد، و چشم می‌گشاید. خود را می‌بیند در برابر هومان ایستاده: ای پهلوان، ای پهلوان دیو اشکن، ماترا مرده پنداشتیم. و او نگاه‌هی نمی‌کند.

این فریاد می‌کند: ای هومان چرا به ما پشت کردی؟

وهومان از فریاد او برجای میماند خشک، پس خشک می‌گوید: من آنجا بارکش قبیله‌ی خود بودم.

ابن گوید: اینجا نیستی؟

هومان گوید: من از ستم به ستم گریختم، ازدژخوی به دشمن. اما تو از پهلوان‌سی چه میدانی؟ هنگام که باید گردن نهم نزد آنکس می‌نهم که بیشتر فر بهم کند.

آرش می‌گوید از میان دندانهاش: ولی پهلوان، تو بسا دشمن

جنگیدی!

و هومان به دور مینگرد، درغبار: خواستم بدانم که مهر به خاک
هنوز درمن هست؟ و نبود!
آرش گنگک: اینت دهشتناک.

پس خنده‌هایی پاک دیوانه. و ایشان مینگردند که از سر پرده‌ی
بنفش شاه توران باز میگردد؛ تاج بر سر، ردایش-سرخ - بر دوش،
جام اندر کف، نگین شاهی راست بر انگشت. می‌خندد: اینک نامه‌ای
بنگاریم شاهوار. ای هومان به آسمان بنگر. کبوتر پیک در آرزوی
پرواز است.

آرش میگوید: من باز میگردم.
و شاه باز میخندد: برو آرش. زودتر باش. چون باز گردی، می-
نگری که دوستانت با تو بیگانه گشته‌اند.
اینک آرش دور رفته است. او به این سخنان می‌اندیشد، و از
آنها چیزی نمیداند.

۶

آفتاب بالاست. او به بالا مینگرد. و کبوتری سپید بر چون باد

۲۱

میرود. اینک آرش در نیستان سوخته می‌آید. و با دل خویش میگوید:
من مردی یله بودم، در پی رمه، آنگاه که دل می‌خواست گوسپندان
را سرود می‌خواندم، و آنگاه که نه، با خفتن رمه می‌خسیدم. من به
اینجا چرا آمدم؟ - خواب مرا این هیاهو چرا شکست؟ و رمه‌ی مرا این
تندباد چرا پراکند؟

او میرود، وار تالاب سرخ آبی نمیخورد. خاکریز بلند لختی
اورا به ماندن میخواند، و او نمیماند. او در راه مینگرد، و در این غبار
سرخ برج چوبین را مینگرد بر پای خود ایستاده. ناگهان غرشی سهم،
بانگی - رعد - آن غبار میدرد. او چشم میگرداند و می‌بیند که از بر
برج سردار پیش می‌آید. دهان او بازمانده با فریاد، به دست او چیزی،
کیش این نمیداند. پس برجای میماند و مینگرد که سردار در برابر او
ایستاد؛ شمشیرش در کف، و با همه‌ی خشم خویش بر او
فرود می‌آید: این راست است؟

و آرش هیچ نمیداند.

آن سردار که شمشیرش آخته، بانگش سخت‌تر: راست با من
باش، تو از ایشانی؟

و آرش آنچه را که شنید باور نمی‌کند.

پس آن سردار خشم‌آور از خشم خویش می‌لرزد: این کبوتر پیک

ایشان است، بر برج ما نشسته و این پیامی است با مهر دشمن!
و آرش-گنگ - هنوز مانده از هر پاسخی.
آنک او شمشیر خود را به زمین میکوبد، دیوانه برگرد خویش
میگردد، با غرشهاش راست چون آوار: هان، نادانی بزرگترامن کردم.
شنیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌ئی و بوئی نبردم. دیدم که زبان
ایشان را نیک میدانی و گمانی نکردم. [پس بسا درد میماند] من نگین
خود را به تو بخشیدم، من ترا دوست داشتم ای آرش، چرا فرییمان دادی؟
و آرش فریاد میکند: من فریب ندادم.
آنک سردار با نگاه سخت خود او را درهم می‌شکند: جای
دروغ نیست. این پیام دشمن است آرش، و با سوگندان سخت به
خدایان ریگزار. ایشان تنها به آن تیر گردن می‌نهند که تو بیندازی!
و آرش بر خاک فرو می‌افتد.
آن سردار هنوز بانگ میکند: تنها تو! که از تیر افکنان
کمترینی، و تیرت هرگز از تو دورتر نخواهد رفت.
آرش پاسخی ندارد، ناتوان به سوی دیگر مینگردد و می‌بیند که
از دل غبار پنج سر کرده پیش می‌آیند؛ نگاه ایشان با سردار، و اینک
سردار لب باز می‌کند: آری.
و آرش فریاد می‌کند: نه.

و سردار هردو دست به شمشیر میبرد: چرا آرش، تو سرسپرده
به ایشانی و با ایشان سوگند خورده. این پیامی است به پارسى و باشد
که این را نیز تو نبشته باشی.
این گوید: من نبستن نمیدانم.
و او: دیگر يك سخت باورم نیست ای آرش. این نبشته با
دست تست. و تو آنرا سراسر نيك میدانى.
آرش گوید: من هیچ نمیدانم. من نمیدانم.
پس سردار درنگ می کند- آرام - شمشیر برمیگیرد و میگوید:
من شنیده‌ام تو كشواد را ستودى که تیر نینداخت. چرا؟
و آرش گنگ میماند.
او فریاد میکند: چرا؟
و آرش سخت میشود: گمان میکنى من فریكارم؟
- بی گمان!
- پس مرا بکش!
سردار می‌رد: همین خواهم کرد.
آرش شمشیر را بر آسمان مینگرد تیز، و بر آفتاب چشم می‌بندد،
و اینك مى شنود که خروشى در باد. چشم مى‌گشاید، و از سر
کردگان یکی را می‌بیند که او را سپر شده. و او با سردار میگوید: -

درنگ کن سردار ، اگر از این سنگ موئی کم شود، آن دیوانه سیل
خون روان خواهد کرد.

پس سردار - شمشیرش اندر دست - چون سنگ میماند، زار
می‌نالد، و شمشیر بر خاک می‌افکند: تو این راهم میدانستی ای آرش.
این پیغام اوست.

هنوز این سخن در میان مانده مرد دیدبان از راه میرسد، با
کمانی سخت اندر دست. کیش به زمین میکوبد و میگوید: این پیشکشی
را شاه توران به آرش فرستاده.

آرش چیزی نمیداند، اما می‌شنود که سردار می‌گوید: ای
آرش، آیا باز هم چیزی نمیدانی؟

و در درنگ آرش از میان غبار چهره‌ئی به او می‌خندد.
آنک از سر کردگان - آن که پیرتر - پیش می‌آید، خیره در
کمان می‌گوید: این از هومان بود.
و همه‌ی سرکردگان به زانومی افتند.

پس سردار به آن سوی غبار مینگرد، و با کلام تلخ خود آغاز
می‌کند: به یاد آوریم که هومان هرگز با دشمن سوگند نخورد. مرگ
را او کرد، که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام که با يك سپاه
تنها ماند نهر اسید و بر گریزان کرد. و ایشان بر او چندان ستورراندند

که کوه اندامش با خاک پست شد.
پس سرکردگان آرام می‌گیرند: هرچ نشان از او به دست
دشمن رفت، که ما بسیار جستیم و نیافتیم. ای مرد، ای ستوربان، اگر
بتوانی اندکی چون هومان باش.
پس سردار دور میرود، و دیگران در پی او. آرش مینگرد که
تنهاست، و تا ریشه به درد آمده است.

۷

آنک بانگ تیره‌ها، و فریاد گاودم. آنجا - کنار باروی چوبین -
سرکردگان با سردار رای میزنند:
- اکنون دیدبانان پنج برج چشم به راه تیراندازند.
- هرگز!
- آن دیوانه پیمانی را می‌پذیرد که به تیر این سگ کرده شود.
- حنگ را نو نکنیم ای سردار.
- حتی اگر این جانور کمترین را بیفکند؟
- بک بدست بیش یا کم، به سیلاب خون نمی‌ارزد.

- افسوس، چرا من او را نکشتم؟
- دیر نیست ای سرور، او باز می‌گردد.
- هان؟

- ما از این جنگ خسته‌ایم.
پس در غبار مینگرند که از سپاهیان گروهی به سوی آرش می‌روند؛
دزدانه، با سنگپاره‌ها به مشت، و این آغاز سنگسار، و ایشان شمشیر کش
می‌تازند، و فریاد می‌کشند.

۸

کدام ابراست این در برابر آفتاب؟ مرد دیدبان بین خورشید و آرش
سایه میشود: ای آرش، این تیر.
و آرش جز باد نشنیده.
او در برابر آرش ایستاده، بلند، و آرش همچنان بدخاک افتاده.
- برخیز آرش.
و آرش سر بر میدارد، با نگاهش مرده، گویی آرش نیست در
وی مینگرد: توهم اینجا بودی؟ آنگاه که مرا چون کسرم خاکی پست

میکردند؟

- آری.

آرش سخت مینالد: من به ایشان نگفتم که هومان زنده است.

و او در غبار: نیازی نیست، این را همه میدانند.

پس آرش با همه‌ی اندام خود میلرزد: میدانند؟

- آری، هومان زنده است. در دل‌های ماست که او زنده است.

و آرش بار دیگر به خاک می‌افتد: از من چه میخواهی؟

- تو نیک میداننی آرش.

آرش می‌غرد: من هرگز تیر نمی‌افکنم.

- تو چنین میکنی آرش. تو باری چند از تیر پرهیز میکنی، اما

سرانجام آنرا می‌پذیری!

آرش میماند: چه کسی چنین گفت؟

- آیا جز این است؟

آرش میگوید، از میان دندان‌هایش: من تیر نمی‌افکنم!

و او در نور و در غبار زمزمه می‌کند آرام: اگر نیندازی، سرور

ما - آن بزرگ - ترا نزد دوستانت می‌فرستد؛ دست‌بسته، باژگونه از

خری، تن چاک از تازیانه‌ها، و میگوید این بود که پیمان نکرد، این بود.

[پس در آرش مینگرد تیز] آیا دوستانت این را به تو می‌بخشند؟

آرش چشم می‌بندد: من دوستی ندارم، من از ایشان نیستم.
و میشوند که خنده‌ای چون زهر: به راستی؟
و می‌خروشد: آیا توهم باور نمی‌کنی؟
و اینک پیک بی‌جواب.
آرش بیمارگونه به خود می‌پیچد: من دیگر نگاه دوستان را دیدن
نمی‌توانم، من دیگر نمیتوانم. افسوس، چرا او مرا نکشت؟
و او ایستاده. بی‌هیچ جنبشی.
آرش می‌گوید: من چه باید بکنم؟ کدام تاوان؟ - من ده انگشت
خود را به سنگت می‌کوبم. پای‌هایی که مرا به سوی آنان برد. پنجه‌هایی
را که بخواهد کسان و تیر بگیرد. من چه باید بکنم. چه کنم که یک تن
باور کند؟
و او نگاهش با البرز: من راهی نمی‌دانم.
آنک در اندیشه‌ی آرش تیری چون باد میرود.
پیک می‌گوید: من به نزد سرورم باز می‌گردم، ای آرش در پاسخ
به او چه بگویم؟
و آرش بر دو پای خود ایستاده، در البرز می‌خروشد: من تیر
می‌افکنم!

۹

آنک بر طبلها میگویند و در کرناها غریو می‌دمند. برخاکریز بلند آتشی می‌افروزند بزرگ، و شهبازی را پرواز میدهند؛ بر دم او زوبینی افروخته. و دیدبانان از زبربرج مینگردند کز برابر انبوه سرا. پرده‌های دور آتشی برخاست تا آسمان با دود، و درگاو دم نفیر میدمند. اینک مردان، مردان ایران، به فریاد، بابلندترین فریادمی گویند: ای آرش پیش برو، به سوی تورانیان - که گروهشان به گروه دیوان میماند - به ایشان بگوی که تو تیرخواهی انداخت. تا هر کجا تیر تو برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تیر تو برود ای آرش. و او - آرش - پیش رفت، و به سوی تورانیان رفت - که گروهشان به گروه دیوان میمانست - و فریاد برآورد که من تیر خواهم انداخت، تا هر کجا تیر من برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تیر من برود. و ایشان، تورانیان - که گروهشان به گروه دیوان میمانست - گفتند: ای آرش، ای آرش، تو تیر بینداز، تا هر کجا تیر تو برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تیر تو برود، ای آرش. هر تورانی چنین می‌گفت

و بر هر لب سخنی دیگر بود: تیر او تا کجا میتواند برود؟ - تیر او تا کجا میتواند برود؟ و تا آن سوی گیهان تورانیان لبخند زشت زدند.

۱۰

و او - آرش - مردی که تا آن سوی گیهان به او لبخند زشت زده بودند، با دل اندوهبار خود میگوید: تیر من تا کجا میتواند برود؟ - تیر من تا کجا میتواند برود؟

۱۱

آنک راهی، چنبر زده در کوهپایه‌ها. او در راه، و کمانش با او. بنگریست جای سم اسپان را بر پیکر زمین، و آن کمینگاهها را، که بستر خاموشی. بر دستی گذشت از خاک سر بر آورده. و نیزه‌ای فرو شده دید - راست - که گیاهی بر آن تنیده و روئیده. و او - آرش - اینهارا بنگریست به نگاهی و میگذشت، اما چون سر برداشت تا به خورشید

۳۱

بنگرد، برجای خیره ماند.

۱۲

شاه توران در آتش دور مینگرد، که برخاسته تا آسمان بازنگ
نای و رود، و سهم می‌خندد - سرخ - تیره چونان دود. با او خیل خیل
مردانش؛ انبوه انبوه. و هزار بیرقشان در باد. شاه آفتاب را مینگرد،
پیاله‌اش بر لب؛ این شرابی تلخ، او نگاهش تار. ناگهان گمانی با او؛
که خیره میماند. تند میگرده، در سراپرده‌ها مینگرد؛ همه سرخ، و نفیرش
چون مرگ: هومان کجاست؟

و از کنار او پهلوان پیش میرود: اینجا.

شاه در وی مینگرد: ای هومان، دوستان پذیرفتند که آرش تیر

بیندازد.

این گوید: آری، بخت تو شاد.

شاه می‌گرد: ایشان پذیرفتند ای هومان، این شگفت نیست؟

هومان پس میرود: چرا شگفت؟

شاه در وی می‌خروشید: تو سوگند خوردی که او تیر انداختن

۳۲

نمیداند.

– آری سو گند!

– ای هومان، پس چگونه او میرود تا پیمان را به جای آورد؟
و هومان مانده بی پاسخ.

شاه بر می آشوبد: آیا تو با من دروغ نگفتی؟

و هومان می خروشد: هرگز!

شاه شراب جامش را آرام بر زمین میریزد، و نیزه داران تا هومان

نزدیک میشوند.

– ای هومان، من بسیار نیست که ترا دیده‌ام. آیا تو به راستی

با مائی؟

هومان گوید: آیا نیستم؟

شاه سرمست باده می خندد: نا گهان بر من گذشت که تو از سوی

ایشانی با ما آمده، و مرا فریب داده‌ئی.

هومان – شاد – می گوید: کدام فریب ای شاه، تو خود می بینی

که تیر او از او دورتر نخواهد رفت.

شاه تنگ چشم نا گهان میماند: تو بر این تا چند استواری؟

و هومان راست میگوید: تا جان!

پس شاه در آتش هامینگرد، سهم میگوید: – اگر مرا فریفته باشی،

میفرمایم تا بر اندامت ستورها برانند، چندان که از تو هیچ نماند.
و هومان نگاهش در آفتاب: چنین باد!

۱۳

این کدام جاده‌ی باریک، که در آن پستک‌زنده‌ی مردی تنها بیهوده مانده است؟ او سراپاداغ، با چهره‌اش که بر آن شبمهاست. میرود، و کمانش‌گوز، تیرش راست با او. لختی پیش او جامه‌های سنگین را از خود دور کرده است، و خود پس از آن دور رفته است. اینک بانگی میشوند، در این بالائی، میماند و در راه مینگرد. از پس صخره‌ای که هست مردی بیرون آمده سخت اندام، می‌آید. این چشم‌هائیز می‌کند، لختی درنگ، ولی نمیماند. و این کشاور است که اینک بر او راه می‌بندد: بمان آرش!

- ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟

- آری.

- و بامن هنوز به‌مهری؟

- من آمده‌ام تا ترا باز گردانم.

۳۴

آرش چشم میگرداند و نگاهش از او هزار میپرسد.
این گوید: دشمنت صد هزار در نور دیده، و تو در راهی تایی
آزاد کنی، اینت کار بیهوده!

و - آرش - راه را بنگرید، اما گامی نرفته مرد چون کوهی در
برابر او ایستاد: فردا ایشان به پناذ خانه‌ها باز میگردند ای آرش، و تو میمانی
با نهیب دل. هان، تو کوه تسلیم سروران را پست میکنی. این تیر شاید
بهانه‌ایست تا دشتها به ایشان بسپارند، و با دشتها انبوه بندگان.

آرش گوید: از راه من کنار برو!
و سایه‌ی پهلوان ستبر: ای مرد، به بندگان بیندیش!
آرش فریاد میکند: من خود از ایشانم.
کشواد می‌توفد: این تیر آیا پایان بندگی است؟
آرش دور میرود، و مرد چون مرگت بر او راه می‌گیرد: نه، این
به سود ایشان نیست.

آرش میرمد: تو از سود و زیان چه میدانی؟
و کشواد میگوید: با این تیر چیزی هست که دگرگون نمیشود، و آن
روز بندگان، که به هر حال بنده‌اند. ای آرش به اسیران بیندیش!
و آرش می‌غریب: برای من جای اندیشیدن نمانده است.
او نعره می‌کشد: به آنها بیندیش که درگروانند.

و آرش سخت میشود چون سنگ: چه کسی به من می‌اندیشد؟ -
برای من راه باز گشتی نیست پهلوان. من مرد راستی و پرهیزم، و شما
سخن من به گوش شنیدن نشنیدید. شما همه مرا مردی خواند بدتر فند
زن و دروغ، و من همین میمانم.

کشواد با همه‌ی دلخستگی‌ش می‌گوید: ای آرش، من سخن
زشت ایشان باور نداشتم، ولی اینک مینگرم که تو به راستی جز دشمن
نیستی.

آرش می‌ستوهد: بگو پهلوان. همه گفتند، تنها تو مانده‌ای. زخم
را زدی. اینک مرا به درد خود بگذار.

آنک کشواد مشت درشت خود بر سنگ میکوبد: بیشتر میا که
میکشمت!

پس آرش گامی واپس می‌جهد، تیز تیر در کمان. کشواد می‌خروشد،
و آرش کمان بالا میبرد. با همه‌ی خشم خویش می‌لرزد: ای مرد بزرگ،
ای پهلوان، من هرگز خونی نریخته‌ام، ولی اینک سخت بی‌باکم. برای
من جز رفتن راهی نمانده است.

کشواد میماند: ای آرش، تو مرا نخواهی کشت.

و آرش می‌غرود چون درنده‌ای: چرا پهلوان، من جز این راهی
نمیدانم.

کشواد دست او را مینگرد که راست میلرزد : ای آرش، تو
تیراندازی نیکونشی، پس چرا تیر می افکنی؟
و آرش-بی خویش-فریاد می کند: به امید آن که بمیرم!
آنک درنگی، پس کشواد با کوداندام خود از راه او دور میرود.

۱۴

اینک او-آرش- در برابر آرش می ایستد. دروی مینگرد، و هر دو
بهره می افزند. گامهای هیچیک از دیگری بلندتر نیست، و باد در گیسوی
هر دو به یکسان میوزد.
- با من میا آرش، از من دورتر بایست، تو مرا به خویش آلوده
میکنی.
- کجا بمانم ای آرش. تو تنها مرا داری. از من به کجا میتوانی
گریخت؟ این سپیده دم بخت سیاه را دیدم در آسمان می گشت تا بر
سری فرود آید؛ دانستم بی تو میگذرد.
- من سزاوار نبودم.
- تو سزاوار بدتری آرش. ترا به راستکاری ات سرزنش می کنند

وتوسزاواری. چرا از دشت نبرد به سینه‌ی کسوه نگریختی؟ چرا در هنگامه‌ی آشوب جان به دشنه‌ای نسپردی؟ چرا به ریسمان دشمن اسیر نرفتی؟ چرا نزدیک تنگ چشمان پشت‌خم نکردی؟ توسزاواری آرش. - من نادانم ای آرش، مرا به رنج دانائی میفکن. من از خانه بسیار دورم، وهیهات که خانه‌ای باشد.

- اینک دنیا ترا برگزید تا به شوخی گیرد. وای از دمی که تیر توبه سوی توباز گردد. جانی نه که با سرانگشت هرخربنده رسوای انبوه نشوی. گیهان پراز ناله‌های تو خواهد شد؛ از زخم زبان پیرزنان ولابه‌های شوی مردگان. از نیشخند کوچی و کارزاری، وآه آنان که پشت چرخ نختایی پیرمیشوند.

- خاموش، دیگر مگوی آرش. دیگر مرا آماج آشفنگی مکن. دست از من بدار تا به آتشم نه بسوزی- اما این چیست که در سر من میگردد؟ این چیست که در بازوانم میدود؟ این چیست که در سینه‌ام ره باز می‌کند؟ این چیست که در رگهایم می‌جوشد؟ این نیرو چیست در من ای آرش، این نیرو چیست؟

- نیک بیندیش آرش، آیا نا امید نیستی؟

- هزار بار بر آن درود، وهزار هزار بار بر آن درود؛ من اگر تیری بیفکنم خرد، تیری ننگ همه‌ی مردان، و اگر همه‌ی گیهان بر من زار

بمخندد، ننگین تراز این نیستم که اینک هستم.

۱۵

البرز- آن بلند پنهان شده در ابرها- ابرها را به کناری زد. در پای خود- او- آرش را دید: این کیست که به سوی من میاید و کمانی بلند و تیری با پر سیمرخ دارد؟ نگاه او به پریشانی، و گامهای بی واهمه از هر چیز؟ البرز چنین می گفت، و آرش چنین میرفت. لب از گفتار خاموش و سر پر اندیشه: ای مرد، تو نابود گشته ای. آیا میتوانی باز گردی؟ [بس به بالا مینگرد] تو به این پیکار چرا آمدی؟ [و فریادش ده بار بروی فرود میاید] اینجا دشت آهوان چمان بود، و اینک بنگر که پشت هر پشته ی خاری خارپشتی خانه کرده است.

پس کاریزی خشک، و او دور میروید: چشمه ای ترا به یاد آورده است، کیش در کنار دختری؛ ابرو کمان، گیسو کمند، و پر آرزوم. به یاد آور که آن چشمه سنگ شد، و آن چشم بسته ماند. که از دیوار پی نماند، و از باغ شاخه ای. او از البرز بالا میرفت. و ناله های خالك، در زیر پای او.

۱۶

آنجا - از دل غبار-چند سپاهی می گذرند، و در پس ایشان خیلی.
با ایشان زمزمه‌ای، آن در غبار گم. آن سو- کنار برج-همه‌ها می‌سوزند
از شاخه‌های خشك، و اینك مرد آتشیان از میان دود میدود با شتاب‌تر،
و خود را بر خاک می‌افکند: ای سردار، من سخنی شنیده‌ام دهشتناك.

سردار پشت میکند و چهره‌اش نمناك: بگو!

مرد آتشیان همیشه در دست، می گوید: من سخن چینی نمیدانم
ای بزرگ، اما این دادگری نیست. چون آرش باز گسردد، غوغای
واپسین خواهد شد. این سپاهیان سوگند خورده‌اند که بر او می‌تازند
تا بند بندش از هم جدا کنند.

سردار زیر لب گوید: من بازشان نمی‌دارم.

و مرد آتشیان سرد می‌شود: آیا درست شنیدم؟ آیا ما نورانیان
را وانهادیم تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار غوغامی کند: آیا این سزای مردی خودباخته نیست؟
و این می‌هراسد: بی‌گمان. ولی مگر نه آن سگک جادو سیل
خون روان خواهد کرد؟

و سردار نشانه‌های سومین برج را مینگرد در آفتاب: او پشت

آرش است، ولی تا این تیر. چون کامش بر آورده شود، از یاد میبرد
که آرش کدام بود.

۱۷

اینک از میان مه کوهستان-آرش-سایه ای رامینگرد در راه ایستاده؛
چون لکه ای، در برابر خورشید. به شکوه. باستهمی ده مرد استوار. به
چنگ او زوبینش؛ زوبینش راست و آهنین. و این فریادمی کند: -ای
پدر، چرا به من گریستن نیاموختی؟

و سایه می لغزد: این منم که باید بگریم ای آرش، این منم.
آرش به درد میماند: ای خداوند من، آیا تو هم شنیده ای؟
و خداوند بی جواب.

پس آرش زانو به زانو بر خاک می رود: آیا تو دیگر فرزندت را
نمی شناسی؟ [و سپس گنگ] این شگفت نیست، زیرا اینک من نیز خود
را نمیدانم.

آنک مه از ایشان دور میشود و سایه می گوید: همه کس به تو پشت
کرده اند آرش - تو تنهایی.
آرش می خروشد: من بیزارم.
- از دشمن؟

این فریاد می‌کند: و بیشتر از دوست.
پس سایه فرود می‌آید: ای آرش آیا این دروغ است؟
و گرهی در گلوی این راه سخن بسته .
آنک آن زوین - تیز - بالاتر: این دروغ است؟
آرش سهم می‌گوید: چه کنم که باور کنی؟
و غریب او چون رعد: آن که باید باور کند من نیستم آرش؛ به پائین
ببند، بردشت، در غبار، به آنها که پشت در پشت ایستاده‌اند. [پس
می‌ماند، و با او اندوه] جز تو کسی با تو نخواهد بود، ای آرش. این تیر-
اگر که بتوانی - با دل خود بینداز نه بازوی خود.
ایستاده به شکوه، در برابر خورشید لکه‌ای. اینک پرنده‌ای چون
باد می‌گذشت، و باد خود نبود.
آرش کمان را مینگرد آرام: آیا بیهوده نیست؟
و سایه می‌رمد: بیهوده؟
آرش در باد می‌گوید: سراپرده‌ها دور است.
سایه می‌غرد: دورتر بینداز .
آرش: تادشتی که خانه‌ی ما بود؟
او می‌غرد: دورتر!
آرش فریاد می‌کند: نامرز در گروانند.

او می خروشد: دورتر!
آرش میماند: تا مرز؟
اینک از فریادی است: دورتر!
و آرش به خاک می افتد: ای پدر، به من مهر بیاموز.
او: نه!
آرش: به من نیرو ببخش.
او: نه! - اگر تو بیزاری، اگر از این که هست بیزاری، پس من چیزی ندارم تا ببخشم، که تواز من تواناتری. هان این دل تست که تیر می اندازد و بازوی تو نه!
چنین گفت. و به شکوه شکوه سندرین بود.
پس آرش به راه خود بالا رفت. دور رفت. و دورتر رفت.

۱۸

هان، شکافی در کوه، و در آن دید بانان؛ بانیزه ها به چنگک، باتیغ ها به مشت. سنگچینی به کنار، و در آن تند آتشی. وین پاسدار تورانی - کیش پرنده ای در دست - شوخ می خندد: ای آرش، اگر تو بودی،

بگو که درد کوه فریاد با که میکردی؟ که ما تیز بنگریستیم و جز تو آنجا کسی نبود.

و آرش از راه میماند. بادرنگ می گوید: آیا کسی نبود؟
مردمی خندد: مادر نیافتیم. بانگش دور بود. بانگش دور می پیچید.
چون آخرین غریب یکی زخم خورده بود؛ سخت نارسا. ما انگاشتیم که توئی .

و آرش به راه خود بالافت .

اینک پاسدار تورانی پرنده را پرواز میدهد، با پیغام. پس خنده ای،
و آرش میشود که از میان آتش و آبگینه ها مردی با اوست: آن دوستدار
دشمن توئی؟

و از پشت جان پناه چوبین بچ بچه هائی چند: خاموش، او نمیدانست
که ما میدانیم .

و آبگینه می تابد تند: چرا که نداند. این کوه است، و اینجا هر
صدا زود می پیچد.

و آرش هیچ نمی گفت و راه می سپرد. او از تنگراه تنگه می گذرد، و
می نگررد جان پناه چوبین را که هر دم فرو می رود، و فرو تر.
اینک سپری فرو می افتد ، و از پس آن مردی - خرد - فریاد
می کند: ای آرش به ما بنگر، که ما آخرین مردانیم که نومی بینی. مردان

پنجمین برجیم. در بازگشت به ما بگو که بر آن ستیغ سخت تیر را چگونه افکندی .

مرد فریاد می کند، او آرش دور رفته است؛ بالاتر، و این فریاد را درست نشنیده. او دشت نبرد را می نگرد که اندک اندک ناپدید، و برج دیدبانان را که رفته رفته ناپیدا. و می نگرد که دیگر چیزی نمی شنود جز بانگ پای خود بر شانه‌ی زمین. و او باز میرود، و هفت کوره‌ی تنش می سوزد. او از پدرش میدانند که کزدم کوچک هنگام که در بند آتش است به خود نیش میزند که خاکستر. و او - آرش - خود را مینگرد نیز، که در آتش اندیشه‌هاش در بند است.

۱۹

ناگاه - او - میماند؛ بوی سبزه و نم او را هشدار داده است. و آرش می نگرد که دیربست تا در مه فرورفته. پس کمان را بادودست میگیرد، با گوشهای تیز. از آنجا که نمی بیند بانگ پائی سهمگین؛ تند واپس می نگرد - آنک مردی پیش می آید از آن میان سبز، تناور چون درختی، و بر او برف زمستانی نشسته. پیش می آید، راست، با شعله‌های

۴۵

چشمانش، با اندامش که گرم می‌لرزد. اودر آرش می‌نگرد، ژرف،
خیره، با نگاهش دلدوز، و آتش کلاهش زبانه می‌کشد: ای آرش مگذار
تا بریشان امید شوی.

آرش در او نمی‌نگرد، اما کشواد را شناخته است: ای مرد، من تورا
نمی‌شناسم. اما بدان که دل من اینک در سینه تنگی گرفته است.
و مرد که سخنش برنده‌تر از تبرهای جنگاوران بود می‌گوید:
ای آرش، این‌رهائی جاودانه نیست. هر پیمان روزی شکسته خواهد شد.
در آن روز تو کجا خواهی بود؟ [واو - آرش - لبها فرو بسته .] -
ای آرش تنگناها در پیش است. اگر تو آنها را برهانی امید خواهی شد،
و این وحشت آور است. امید که در هر گدار سخت مردی خواهد آمد،
انبوه را کاهل می‌کند. در هر تنگی ایشان چشم می‌گردانند تا بر گزیده
کیست، و خود بر جای نشسته.

آرش می‌غرد: سخنان در این نسیم به تبری میماند که بر ریشه
میزنند.

مرد گوید: تبر تو ایشان را يك بار رها خواهد کرد، اما برای
همیشه به بند خواهد کشید.

آرش می‌شکوهد، و می‌شنود: تو تخمی نمی‌پراکنی که در همه جا
سربر آورد. تو خود خواهی رست، مثل درخت که در زمستان میمیرد

و در بهار دوباره میروید.

آرش باهمه‌ی اندوه خود رو به سوی دیگر کرد؛ به آن درشتکوه.
و او را همچنان چشم به راه دید برجای ایستاده . پس به مرد نگریست و
او را دگر ندید.

آنک او- آرش- به راه خود رفت؛ بالاتر، و تنش راست کوره‌ای.
او می‌رود؛ جامه‌ها کنده، گوشها تیز به رفتار بادها. می‌شنود دوبار، سه
بار، که او را به نام می‌خوانند. به واپس می‌نگرد، و می‌داند که زمزمه‌ی
خاک با اوست. او می‌رود، و دیربست که دیگر بانگی به گوشش نمیرسد؛
جز غریب‌های یکی پنهان، که در سینه‌اش سخت می‌تپد. و او روی سوی
بالا داشت، سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند . و ناهید خوب چهره را
دید که از آسمان می‌گذشت ، و به سپیدی چون برف نو باریده بود.

۲۰

کوه، کوه بلند البرز، به او- به آرش- گفت:

ای آرش، ای آرش، اگر تو بخواهی ، اگر تو بخواهی ، بادی
بر میانگیزم تند، بارش مرگ، تا بردشمنت فرو ریزد. اگر تو بخواهی

۴۷

آذرخشی پدیدار می‌کنم که بسوزد راست خاکستر. اما تو به این شتاب کجا میروی؟ تو به سوی بالاترین بلندیها میروی، که بالاترین بلندیها پهنه‌ی گردونه رانان آسمان است. و جزایشان، و جزایشان، به آن نرسیده. و او-آرش- که درمردی تمام بود، هیچ نمی‌گفت و راه میسپرد. به سوی بالاترین بلندیها، پهنه‌ی گردونه رانان آسمان، او - آرش آدمی - میرفت، و کمانش گوز، تیرش راست، با او. زیربای او آسمان، آسمان دارنده‌ی ابرهای پر بار، ابرهای پر باران، باران سرور زمین، و زمین بستر اندوه، و او - آرش - فرزند زمین پرانده، به بالاترین بلندیها رسید.

۲۱

او-آرش- کمانش را به ابرها تکیه داد: - مادرم زمین، این تیر آرش است. که آرش مردی رمه دار بود، و مهر به او دلی آتشین داده بود. و او تا بود هرگز کمان نداشت، و تیری رها نکرد. نه موری آزد، نه دامی آراست. او از آنان بود که نشان درگرو باد است. آرش کیست؟ که این سحرگاه بسی نام بود، و اینک چشم گیهان

۴۸

به سوی اوست . جنگاوری که سخت ترین جنگ افزار او چو بدست چوپانان بود. آرش کیست؟ مرزنشینی نادان، راه نشینی از آن سان که رمه شان به تاراج میرود، و او بازخوش دلانه مهر می کند، و دشنام نمی گوید و فریاد نمی کشد. آرش کیست؟ خم کسره پشتی که باربر او بسیار نهاده اند، و او بسیار برده است، و دم بر نیاورده. آرش منم که می شناختی: مرد پارسانی و پرهیز. او راهر گز به جز مهر نفر مودند. و او کینه را نمیدانست. ولی اکنون بنگر که در سرم اندیشه هاست. اینک به دردم از مرد کی به من نزدیک و از من دور، پلیدی- آرش نام- که مرا به ننگ نام خویش آلوده است. او در آن سوی زمین بر قله ای ایستاده است، چون آینه ای روبروی من، و قلب او نشانه ی من است. پلشتی چنان ناپاک و ننگ آور که از او خوردن سوگند دریغ داشتند یا گذشتن از آتش. آرش منم، آن که سحر گاه نادانکی بود آزاد، و اینک چیزها میدانند از دنیا چند، و فریاد او بلند که کاش نمیدانستم.

اکنون آرش از بانگ خود به ترس میماند. در برابر بی پایان آسمان - این خاموش - او باهمه ی اندام خود میلرزد: من از خاک جدا شده ام، و خاک از من جدا نشده. روز گاری در من جز مهر نبود، اما اکنون - مادرم زمین - من بیزارم.
و غریوش دور میرود، تا خاموش.

براین خاموش او چشم می بندد، تن به باد سپرده، رختها به در کرده،
برهنه شده، و آن کمان تکیه داده بر ابرها را برگرفته، زیر لب میگوید:
من- آنچنان که منم - پیش توام به پای ایستاده، و به پناه تو آمده، اینک
تنها تو میدانی من کیستم، پس گواه من باش .
و آنک او- آرش- که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود
را بالا گرفت، که از پشت آسمان خمیده تر بود.

۲۲

زمین بالارفت، و آسمان فرود آمد، و آرش پسای بر زمین، سر بر
آسمان تیر بر کمان نهاد. او - آرش آدمی - پابر زمین استوار کرد، و
مهر - که بر گردونه‌ی خورشید می گذشت- از گاه خود بسی بالارفت،
تا زیر پای آرش رسید . آرش کمان راست تر گرفت، با چهل اندام.
اوزه کشید، و ابرها به جنبش در آمدند. او - آرش آدمی - زه را با
نیروی تمام کشید، و خروش بادها برخاست. او، آرش - فرزند زمین-
زه را با نیروی دل کشید، و آذرخش تند پدید آمد. کمان آرش خم
شد و باز خم تر شد، و در دریا خیزابه‌ها بلند . کمان آرش خمیده تر

شد، و بساز خم تر شد، و زمین را لرزش سخت. و نعره از دل البرز برخاسته بود، و خورشید تندرو از رفتار باز ایستاده، و هفت آسمان زیر زیر شده، و گردون به سرخی سرخترین شراب گشته. ابرها شکافته. رودها از راه خود باز گشته. وین آذر خشی چند، آذر خشی چند. البرز می گوید: من چگونه توانستم او را بر دوش خود نگه دارم؛ و زبان او شعله های آتش بود. و خسروش از گیهانیان برخاست، چه بر بلندترین بلندیا آرش دگر نبود. و تیر او بر دورترین دوریا می رفت. و ابرها را خسروشی چند، غریوی چند. و خورشید پنهان، و آسمان ناپدید. و مردان نعره هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت، آرش باز خواهد گشت. و آن تیر که به بلند نیزه ای بود - نیزه ای که خود بسیار بلند باشد - و از آن آرش بود، همچنان میرفت. و بادها میرفتند تا مگرش بازیابند. از سه کوه بلند گذشت، که سر به دامان دریا داشتند. از هفت دشت پهناور، که رمه در آنها فراوان بود. از چند و اند رود. و پنج دریا، که کرانه هاشان پیدا نبود، و از هر دریا تا دیگری باز دریائی؛ و بر دریا خیزابه ها پدید. و سه بار خورشید فرو رفت، و باز بالا آمد. و سه بار توفان در گرفت، و باز آرام شد. و سه روز مردان در پای البرز - آن بلند پایه ای هفت آسمان - بودند، تا آرش - فرزند زمین - باز گردد، و او باز نگشت. و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن که به

مردی تمام بود باز گردد، و او هفت روز باز نگشت. و رفتگان آمدند با هومان: - ما اندام پهلوان را یافتیم که دشمن بر او ستورها رانده، و از سر پرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر میرفت، از آن بیابانهای خشک که آدمی در آنها پیدا نیست. و آندشتهای سبز که کومه‌ها در آن روئیده. از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها میراند، و آن دریاها که ناهید بر آنها گام می‌نهاد. و یابندگان که به یافتن آرش رفته بودند باز گشتند؛ پیشانی پرچین، و موی سپید: - او چگونه می‌تواند باز گردد؟ زیرا او تیرش را - که به بلندی نیزه‌ای بود - با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

و تیر میرفت. و باد از پی او. و چندان سوار دشمن و دوست که در پس آن می‌رفتند، در مرز پیشین از آن باز ماندند. کنار بردرختی تک؛ سترگ و ستبر و سالسدار و سایه‌دار. بر آن مرغی نشسته، نفیر کش و آواز خوان؛ و سواران با نفیر او آنجا گرد آمدند. پس مرغ برخاست، و سبکبال میرفت، درابر، تا ناپدید شد. و سواران به این نشان فرود آمدند، و سر برخاک نهادند. و تیر میرفت. روز از پی روز، و شب از پس شب؛ بندیان که آمدند آنرا در شتاب دیده بودند، و گروگان‌ها. آوارگان دشت به دیده‌ی خود باور نداشتند، و هنگامه در آنان افتاد که از پشته‌های ویرانه سر بر آوردند. و هر کس از آن می‌گفت؛ پدر با پسر، برادر با برادر،

وزن شویمندباشوی. و شوربرخاست، و افسانه‌ی تیر دردهانها افتاد، از تیره به تیره، از سینه به سینه، از پشت به پشت. و تا گیهان بود است این تیر رفته است.

۳۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، و در سپیده دمان زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست. شادی هست، دیگران راست. آنک البرز؛ بلند است و سر به آسمان می‌ساید. و ما در پای البرز به پای ایستاده‌ایم، و در برابرمان دشمنانی از خون ما؛ بالبخند زشت. و من مردمی را می‌شناسم که هنوز می‌گویند؛ آرش باز خواهد گشت.

۵۳



۴۵۰۰ ریال

تمام حقوق این کتب برای نویسنده آن محفوظ می باشد.
با تشکر
پایگاه ادبی شفیقی